

بنام خدا

شناخت امام سجاد (ع)

شناخت و معرفت چهارده معصوم علیهم السلام، امری واجب و ضروری است و هیچ عذر و بهانه ای در ترک این امر پذیرفته نیست و هر کسی که بدون معرفت و شناخت امام از دنیا برود، مرگ او همانند مرگ زمان جاهلیت و مرگ گمراهان و کافران و منافقان می باشد. (اصول کافی ج ۱ ص ۱۸۰)

هدف از این نوشتار این است تا حدودی هر چند ناچیز امام خود را بشناسیم و از چاه تاریک و ظلمانی بی معرفتی نسبت به مقامات والای اهل بیت علیهم السلام بیرون آییم و با خورشید و نور آن آشنا شویم و حقایق را دیده و درک کنیم و خود را به وصال و قرب روحی آن حضرات برسانیم.

رها از بند

ابن شهاب زهری نقل می کند که عبدالملک مروان گروهی را از شام به مدینه فرستاد که امام سجاد علیه السلام را به شام ببرند. آنها حضرت را غل و زنجیر نموده به شام بردند. من به نگهبانان التماس کردم که مرا اجازه دهید تا جهت عرض سلام خدمت ایشان برسم، اجازه دادند. وقتی خدمت حضرت رسیدم ایشان را در غل و زنجیر دیدم و گریستم و عرض کردم: دوست دارم که این غل و زنجیر بر من باشد و شما از آن در اذیت نباشید. حضرت تبسم نموده و فرمود: ای زهری گمان می کنی که این غل و زنجیر را رهایی نیست نه چنین است بعد پاها و دست های خود را از غل و زنجیر بیرون آورد و فرمود: وقتی برای شما چنین چیزی پیش آمد عذاب خدا را یاد کنید و از آن بترسید و تو مطمئن باش که من دو روز بیشتر با این ها همراه نخواهم بود.

روز سوم دیدم که نگهبانان و مامورین عبدالملک سراسیمه به مدینه برگشتند و به دنبال حضرت می گشتند و از وی نشانی نمی یافتند و گفتند که ما دور ایشان نشسته بودیم و ناگهان مشاهده کردیم فقط غل و زنجیر در جای او هست و از خودش اثری نیست.

بعد از مدتی من به شام رفتم. عبدالملک مروان را دیدم از من احوال حضرت را پرسید. من آنچه دیده بودم برای او نقل کردم. عبدالملک گفت: به خدا قسم همان روز که ماموران من به دنبال او می گشتند در شام به خانه ی من آمد و به من گفت: تو با من چه کاری داری؟ من گفتم: دوست دارم با من باشی. فرمود: من دوست ندارم با تو باشم، این را گفت و از نزد من رفت. به خدا قسم چنان هیبتی از وی در دل من ایجاد شد که وقتی به خلوت آمدم لباس خود را آلوده دیدم.

زهری می گوید: من گفتم: علی بن الحسین علیهما السلام با خدای خود مشغول است به او گمان بد مبر، عبدالملک گفت: خوشا به حال کسی که مانند او مشغول باشد. (مناقب ابن شهر آشوب)

سنگی نشان از دوست

ابونمیر علی بن یزید می گوید: «من در خدمت حضرت علی بن الحسین علیه السلام در وقتی که از شام به مدینه ی طیبه می رفت بودم و در طول سفر برای ملاحظه و رعایت احترام زنانی که همراه آن حضرت بودند، قدری از ایشان دورتر فرود می آمدم.

چون به مدینه وارد شدند، آن حضرت مقداری حلی و زیور به من اعطاء کردند ولی من قبول نکردم و گفتم: «اگر حسن سلوکی در این مقام از من ظاهر گشت محض خشنودی خدای تعالی بود.»

در این هنگام آن حضرت، سنگی سیاه و سخت برگرفت و با خاتم مبارک خود بر آن نقش نهاد و فرمود: «این را بگیر و هر حاجتی که پیدا کردی از آن بخواه.»

قسم به آنکه محمد صلی الله علیه و آله و سلم را مبعوث به حق فرمود که من در سرای تاریک از آن سنگ طلب روشنایی می کردم، روشنایی می داد و بر قفل ها آن را می گذاشتم باز می شد و آن را به دست می گرفتم و در حضور سلاطین می رفتم از ایشان بدی نمی دیدم. (مدینه المعاجز)

هدایای جنیان

وقتی که امام سجاد علیه السلام از مدینه به مکه می رفت در منزلی که غسغان گویند غلامانشان خیمه در طرفی زده بودند. آن حضرت فرمود: چرا اینجا خیمه زده اید؟ این جا محل جمعی از جنیان است که از دوستان و شیعیان هستند مبادا از ما اذیتی به ایشان برسد.

ناگهان از طرفی صدایی آمد و گوینده آن ناپیدا بود که: «ای فرزند رسول خدا از بودن شما در این مکان برای ما کمال سرور و خوشحالی است، پس خواهشمندیم بگذارید خیمه را در جای خود باشد و دیگر آنکه هدیه ما را قبول نمایید و از آن میل بفرمایید. در همان حال دو طبق پر از انار و انگور و دیگر میوه های تر و تازه حاضر شد و امام سجاد علیه السلام و اصحابی که همراه آن حضرت بودند همه از آن میوه ها خوردند و لذت بردند. (حدیقه الشیعة)

بر سر مزار صاحب مهربان

از ابو عماره از مردی از حضرت امام صادق علیه السلام نقل می کند که: حضرت زین العابدین علیه السلام در شب شهادت به فرزندش حضرت باقر علیه السلام فرمود: پسر جان! آبی برای وضوی من بیاور؛ من برخاستم و آبی آوردم. فرمود: این آب را نمی خواهم که در آن میته است. بیرون رفتم و در نور چراغ نگاه کردم، موش مرده ای در آن دیدم. آب دیگری آوردم. حضرت فرمود: پسر م! این شیئی است که به من وعده ی وفات داده اند و درباره ی شتر خود سفارش کرد که حظیره ای برای آن تهیه کنند و به علف او رسیدگی کنند.

پس از شهادت حضرت، شتر را در حظیره کردند، طولی نکشید که بیرون آمد و بر سر قبر آن حضرت رفت و گردن به قبر می زد و صدا می کرد و اشک از چشمانش می ریخت. به حضرت باقر علیه السلام خبر دادند. ایشان آمد و به شتر فرمود: آرام باش. الان برخیز، خداوند در تو برکت قرار دهد! پس شتر دیگر جزع و بی تابی نکرد.

چنانکه محمد بن یعقوب کلینی در کافی از زراره از حضرت باقر علیه السلام روایت می کند که: حضرت سجاد علیه السلام شتری داشت که بیست و دو مرتبه با آن به حج رفته بود؛ و هرگز آن را زده بود. پس از شهادت آن حضرت، شتر بر سر قبر ایشان رفت و ما متوجه نشدیم. جز این که بعضی مستخدمین یا غلامان گفتند: شتر بیرون رفته و بر سر قبر علی بن الحسین علیه السلام خوابیده و گردن به قبر می زند و صدا می کند. گفت: قبل از این که دشمنان خبردار شوند و ببینند، شتر را بیاورید. و فرمود: در حالی که شتر قبلا هرگز قبر را ندیده بود.